

چخوف با وقار

ایوان بونین

برگردان: علی لاله جینی



چخوف را اواخر سال ۱۸۹۵ ملاقات کردم. در آن زمان ما یکدیگر را به‌طور اتفاقی می‌دیدیم، نمی‌خواهم این دیدارها را مطرح کنم، تنها می‌خواهم چند عبارت ویژه او را یادآور شوم. یکبار از من پرسید: «زیاد می‌نویسی؟»

پاسخ دادم که کم

نوشته‌ام.

گفت: «کاری که می‌کنی اشتباه است.» صدای بم و گرفته ناشی از بیماری سینه‌اش هوای گرفته‌ای را پخش می‌کرد. «باید کار کنی، می‌دانی؟ کار بی‌وقفه، همه زنده‌گی‌ات.»

چخوف ساکت شد. سپس بدون هیچ ارتباط روشنی اضافه کرد: «به اعتقاد من، بعد از اتمام یک داستان، نویسنده باید شروع و پایان داستان را خط بزند. همین‌جاست که ما نویسنده‌ها بیشتر مواقع چاخان می‌کنیم.»

بعد از آن چند جمله‌گذاری ما یکدیگر را تا بهار ۱۸۹۹ ندیدیم. چند روزی از اقامت در یالتا نگذشته بود که یک روز هنگام غروب، هنگامی که داشتیم در خیابان قدم می‌زدیم، چخوف را ملاقات کردم.

گفت: «چرا به دیدن من نیامدی؟ فردا به دیدنم بیا.»

پرسیدم: «چه ساعتی؟»

«صبح، دور و بر هشت.»

با دیدن تعجب من، توضیح داد: «ما زود بیدار می‌شویم.»

گفتم: «منم همین‌طور.»

«بسیار خوب به محض این‌که بیدار شدی بیا. یک قهوه با هم بخوریم. قهوه که می‌خوری؟»

«هر از گاهی.»

«هر روز بخور. چیز گرایی است. هر وقت کار می‌کنم، تا غروب تنها قهوه و سوپ می‌خورم. ناشتا، قهوه و ناهار، سوپ. در غیر این صورت اصلاً کارم خوب پیش نمی‌رود.»

برای دعوتش از او تشکر کردم، تمام طول خیابان را با هم در سکوت قدم زدیم؛ سپس در میدان دور یک میز نشستیم.

پرسیدم: «دریا را دوست داری؟»

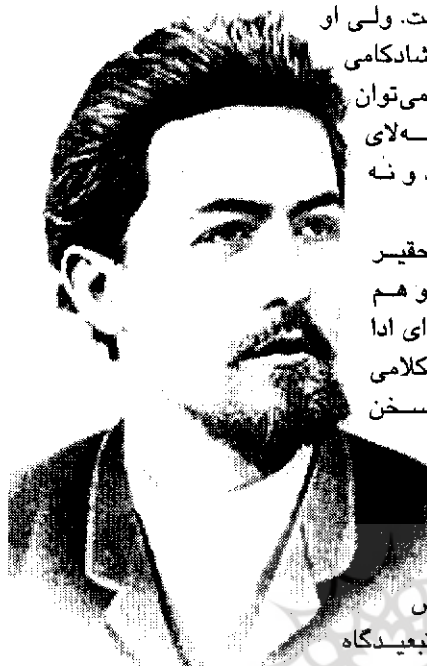
پاسخ داد: «آری، ولی تنها زمانی که به‌طور کامل از آدم خالی است.»

من هم تأیید کردم و گفتم: «واقعاً همان موقع زیباست.»

پاسخ داد: «نمی‌دانم.» همان‌طور که مثل همیشه از خلال عینک بی‌دسته‌اش به دورها خیره شده بود، ساکت شد. سپس دربارهٔ چیز بی‌ربطی صحبت کرد. ظاهراً دربارهٔ مسئله‌ای شخصی فکر می‌کرد. «من فکر می‌کنم دانش‌جوی جوان یا افسر بودن چیز خوبی است؛ نشستن در مکانی مملو از آدم و گوش دادن به یک موسیقی شاد.» بعد گفت: «توصیف دریا خیلی دشوار است. می‌دانی من تازه‌گی‌ها در دفترچه یادداشت دانش‌جویی چه چیزی دربارهٔ دریا خواندم؟ دریا بزرگ بود. همین. فکر کردم شگفت‌انگیز است.»

آری، چخوف تنها چیزهای صمیمی و ارگانیک را دوست داشت؛ تا آن‌جا که مبتذل و ایستا نبودند. او تحمل دیدن آدم‌های روده‌دراز و ملانطقی و ریاکار را نداشت، به ویژه کسانی را که چنان در نقش خودشان فرو می‌رفتند که ادا و اصول‌شان به طبیعت ثانوی آن‌ها بدل شده بود. چخوف در نوشته‌هایش هیچ‌گاه دربارهٔ خودش یا سلیقه‌ها و نظراتش صحبت نکرد، و هم این کم‌حرفی این ایدهٔ ماندگار را به وجود آورد که گویا او فاقد اصول یا آگاهی اجتماعی است. چخوف به‌شخصه نیز دربارهٔ خودش چیز زیادی نمی‌گفت؛ او به‌ندرت در مورد علائق خود صحبت می‌کرد. «این را دوست دارم»، «تحمل این را ندارم». این‌ها عبارات چخوفی نبودند. با وجود این علاقه‌مندی‌ها و بی‌علاقه‌گی‌هایش به‌شدت مشخص بودند.

بی‌پیرایگی در میان علاقه‌مندی‌های او مقام اول را داشت. «دریا بزرگ بود.» اشتیاق بی‌وقفهٔ او به متعالی‌ترین ساده‌گی، به همراه انزجار او از چیزهای تصنی و زورکی بود که چنین عبارتی را برای او «شگفت‌انگیز» می‌کرد. آدمی در واژه‌های او دربارهٔ موسیقی و افسر، ویژه‌گی دیگری از شخصیت او را تمیز می‌دهد: حس خویشتن‌داری او. بی‌تردید، گذار نامنتظرهٔ چخوف از دریا به افسر ریشه در اندوه



پنهان او از جوانی و سلامت خویش داشت. ولی او زندگی و شادی را دوست داشت. میل به شادکامی را، حتا در بی‌هیجان و ساده‌ترین شکلش، می‌توان در سال‌های آخر حیات او از لابه‌لای گفت‌وگوهایش حس کرد. فقط حس کرد و نه چیزی بیش‌تر.

در این اواخر، واژه‌ها بسیار حقیر شده‌اند. در واقع، هم واژه‌های خوب و هم احمقانه با آرامش و دروغ درخور ملاحظه‌ای ادا می‌شوند. و به نظر می‌رسد چنین حقارت کلامی وقتی اهمیت پیدا می‌کند که مردم از مرگ سخن می‌گویند. در حافظه و خاطرات چخوف، آدمی با بسیاری دروغ‌ها، بی‌دقتی‌ها، کم‌مایگی‌ها و هر از چندی با بلاهت‌ها مواجه می‌شود. برای نمونه، مردم می‌نویسند که چخوف برای افزایش

اعتبارش به مثابه فردی «جدی» از تبعیدگاه

ساخالین دیدار کرده است و در طول این سفر چنان سرمای خورده که دچار بیماری سل شده است. آن‌ها اصرار دارند که مرگ زودرس چخوف با روی صحنه آوردن «باغ آلبالو» ارتباط دارد. آن‌ها تأکید می‌کنند که چخوف در نخستین شب اجرای اولین نمایشش به این خاطر که نکند نمایش‌نامه از اقبال عموم برخوردار نشود، تمام شب را مثل یک دیوانه پرت و پلا گفته است.

چنین چیزهایی بدجوری مزخرف است. چخوف از تبعیدگاه ساخالین دیدار کرد چون به ساخالین علاقه‌مند بود؛ برای این‌که بعد از مرگ برادرش، نیکولای، هنرمند با استعداد، احتیاج به تغییر آب و هوا داشت. چخوف در سبیری دچار بیماری سل نشد؛ او از دسامبر ۱۸۸۴ خون بالا می‌آورد. بی‌تردید، چخوف نمی‌بایست به ساخالین می‌رفت. نمی‌بایست دشواری وحشتناک دو ماه سفر را بر خود هموار می‌کرد آن‌هم با درشکه‌نامه‌بر در اوایل بهار، در آن سرما و باران، با بی‌خوابی. او نباید مثل یک معکف غذا می‌خورد؛ پی‌آمد جاده‌های سخت سبیریایی.

دربارهٔ اندوه چخوف برای «باغ آلبالو»، نویسندگان به آن‌چه که مردم دربارهٔ آن‌ها می‌گفتند حساسیت داشتند. برای برخی این حساسیت بی‌مایه، رقت‌انگیز و ناشی از ضعف اعصاب بود. ولی چنین چیزی از شخصیت بزرگ و قدرت‌مندی

چون چخوف بعید بود. چه کسی جز او می‌توانست چنین شجاعانه از ندهای قلبش، نه از درخواست‌های عوام، فرمان ببرد؟ چه کسی جز او می‌توانست به خوبی درد گذشته‌ای را که در درونش شعله‌ور بود پنهان کند؛ آن‌گاه که حماقت بر خرد پیشی می‌گرفت. مردم می‌دانند تنها در یک مورد چخوف آشکارا به دلیل عدم موفقیت وحشت‌زده شد: شب اول اجرای «مرغ دریایی» در پترزبورگ. ولی از آن زمان تا به حال اوضاع خیلی فرق کرده بود. چه کسی می‌دانست که چخوف به دلیل «باغ آلبالو» غمگین بوده یا نه؟ حتی نزدیک‌ترین افراد به او هرگز به‌طور کامل نمی‌دانستند در ژرفای روح او چه می‌گذرد.

طبق گفته‌های یک دوست دوران مدرسه، چخوف در کودکی یک «روستایی ساده‌لوح نحیف با صورتی شبیه قرص ماه بود». من از روی عکس‌هایی که از او دارم و داستان‌هایی که خانواده‌اش برایم تعریف کرده‌اند، چخوف را طور دیگری می‌بینم. صورت او شبیه گردی ماه نبود، فقط بزرگ بود؛ آرام و متین و هوشمندانه. به احتمال زیاد، همین آرامش باعث شده بود چخوف جوان «ساده‌لوح» به نظر برسد. آرامشی این چنین بدان معنا نیست که چخوف، حتی در سال‌های آخر حیاتش، شور و شوقی به زندگی نداشت. من فکر می‌کنم آرامش چخوف از نوع خاصی بود، صفای درونی پسری که استعدادهای زیادش رو به کمال بود؛ آدمی که در مشاهده دقیق و شوخ‌طبعی بی‌نظیر استعداد داشت. مادر و برادرهای چخوف شهادت می‌دهند که «آنتوشا»ی کودک سرچشمه پایان‌ناپذیر قصه‌ها بود؛ طوری که حتی پدر سخت‌گیرش پاول یگورویچ از فرط خنده به گریه می‌افتاد.

وقتی که برای اولین بار، در مسکو، در سال ۱۸۹۵، او را ملاقات کردم، مرد شیک‌پوش میان‌سالی را دیدم که عینک بی‌دسته به چشم داشت. نسبتاً بلند قد، خیلی سر حال، با حرکاتی نرم. دوستانه به من سلام کرد، ولی آن‌چنان ساده که من خون‌سردش پنداشتم؛ جوانی که هنوز آداب‌دان نبود. بعدها در یالتا دیدم که چخوف





چقدر عوض شده است. لاغرتر شده بود؛ صورتش تیره. تمام ظاهرش نمایانگر همان لطافتی بود که پیش‌تر داشت، با این تفاوت که این لطافت دیگر نه از آن مردی جوان بلکه برانزده‌مردی سرشار از تجربه زندگی بود؛ مردی که با برخوردهایش در سلک نجبا قرار گرفته بود. لحنش ملایم‌تر شده بود و، در محاوره، به چیزی می‌اندیشید که تنها از آن او بود. او طرف مقابل را به چالش می‌طلیید تا چرخش ناگهانی رشته پنهان افکار او را دریابد.

روز بعد از ملاقات‌مان در خیابان، به کلبه تابستانی‌اش (داشا) رفتم. بی‌گمان آن صبح آفتابی فرح‌بخش را به‌خاطر دارم که چخوف و من در باغ کوچکش گذرانیم. خیلی سرزنده و بشاش بود، کلی لطفه گفت، و تنها شعری را که تا به آن روز سروده بود از حفظ خواند: «اسب‌ها، خرگوش‌ها و چینی‌ها، حکایتی برای بچه‌ها».

از آن موقع به بعد، بیشتر و بیشتر به دیدن چخوف می‌رفتم تا این‌که به یکی از اعضای ثابت خانواده تبدیل شدم. عجیب نیست که رفتار چخوف با من متفاوت بود. خیلی سرزنده و صمیمی شده بود، ولی هنوز ملاحظه‌کار بود. البته این ملاحظه‌کاری تنها شامل من نمی‌شد بلکه با نزدیک‌ترین کسانی هم چنین بود. سرانجام قانع شدم که ملاحظه‌کاری او دلیل بر بی‌تفاوتی نیست، بلکه چیزی بزرگ‌تر و مهم‌تر است.

داشا را در اوتکا با آن سنگ‌های سپید زیر آفتاب جنوبی و آسمان آبی روشن به‌یاد دارم؛ آن باغ کوچک که چخوف، با عشق به حیوانات، گل‌ها و درختان، از آن مراقبت می‌کرد. اتاق مطالعه‌اش را به‌یاد دارم که تنها با دو یا سه تابلو از لویتان مزین شده بود؛ با پنجره نیم‌دایره‌ای بزرگی مشرف به مثلث آبی دریا و باغ‌های بی‌شماری که دره دور و بر رودخانه اوشان-سو را احاطه کرده بود. ساعت‌ها، روزها و گاهی اوقات حتی ماه‌هایی که من در داشا گذراندم، و نزدیکی من به میزبانی که مرا با فکر، ذوق و حتی لحن قاطع و لب‌خند کودگانه‌اش مجذوب کرده بود، همواره در لابه‌لای بهترین خاطرات من باقی خواهد ماند.

چخوف خنده را دوست داشت، منتها خنده مهربان و مسری‌اش را زمانی سر می‌داد که کسی چیزی خنده‌دار برای او تعریف کند. خود او با مزه‌ترین چیزها را بدون کوچک‌ترین لب‌خند تعریف می‌کرد. علاقه شدیدی به لطفه، شوخی و



ضربالمثل‌های احمقانه داشت. حتا در آخرین سال‌های زندگی، که به نظر می‌رسید حالش دست‌کم برای دوره کوتاهی رو به بهبود است، از چنین چیزها سیر نمی‌شد. کافی بود آدمی تنها دو یا سه کلمه بگوید تا نگاهی زیرکانه و سرزنده از پشت عینک بدون دسته‌اش به بالا ببیندازد.

چه قدر لطیفه‌های جالب در نامه‌هایش دیده می‌شد؛ البته توأم با خودداری و توداری.

چخوف در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ مارس ۱۹۰۱ به من

نوشت: «ایوان الکسیویچ عزیز. اجازه بفرمایید شما را ملاقات کنم. شما باید حتماً بیایید. انواع و اقسام پیش‌غذاها را مزه خواهیم کرد، و در حال حاضر در یالتا چنان هوا گرم

است که همه نوع گل یافت می‌شود! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم تشریف بیاورید! نظرم را نسبت به ازدواج عوض کرده‌ام. خیلی ساده! در حال حاضر نمی‌خواهم چنین کاری بکنم؛ ولی اگر فکر می‌کنی این‌جا به تو بد خواهد گذشت، اگر مجبور شوم ازدواج خواهم کرد.»

ملاحظه‌کاری چخوف خود را در چیزهایی نشان می‌داد که برایش اهمیت داشت، و این گواهی بر نیروی خاص طبیعت او بود. برای نمونه: چه‌کسی شنیده بود که او شکوه کند؟ در صورتی که برای شکوه کردن دلایل زیادی داشت. از آن‌جا که در یک خانواده بزرگ متولد شده بود، مجبور بود کار کردن را خیلی زود شروع کند و به مثابه یک مرد جوان از نیاز بزرگی رنج می‌برد. او مجبور بود برای چندرغاز بیشتر جان بکند؛ آن‌هم در شرایطی که می‌توانست به خاموشی پرشورترین الهام منجر شود. در یک آپارتمان محقر در میان سر و صدا کار می‌کرد؛ اغلب بر روی کناره میزی می‌نوشت که با سر و صدای همه خانواده و چندین مهمان دانش‌جو احاطه شده بود.

چخوف مدت‌ها تنگ دست بود، اما هرگز شکوه نمی‌کرد. چنین کم‌حرفی‌ای به خاطر مردم‌گریزی یا نیازهای محدود نبود. اگرچه چخوف بی‌نهایت شریف و متواضع بود، ولی از تهلل از هستی غم‌انگیز و محقر خویش نفرت داشت. او پانزده سال بیمار بود، مرضی که او را از پا انداخت و دست آخر منجر به مرگش شد. ولی آیا خواننده‌های او از بیماری او یا خبر بودند، همان خواننده‌های روسی که آه و ناله‌های تلخ دیگر نویسنده‌ها را می‌شنیدند؟ حتا در روزهایی که او به شدت رنج می‌کشید، هیچ کس خبردار نشد که بر او چه می‌رود.

وقتی که مادر و خواهر چخوف او را با چشمان بسته روی صندلی می‌دیدند، سوال می‌کردند: «آنتوشا، حالت خوب نیست؟»

«کی، من؟» به آرامی جواب می‌داد، چشمانش را باز می‌کرد، خیلی ملایم و روشن بدون عینک بی‌دسته. «نه، چیزی نیست. فقط یک کم سرم درد می‌کند.»

چخوف با تمام وجود عاشق ادبیات بود. از صحبت کردن دربارهٔ نویسنده‌ها کیف می‌کرد؛ برای او با شور و هیجان صحبت کردن دربارهٔ موپاسان، فلنوبر و تولستوی لذت‌بخش بود. وقتی از «تامن» لرمانتف صحبت می‌کرد در جلسه فرو می‌رفت.

اغلب می‌گفت: «سر در نمی‌آورم، چه‌طوری لرمانتف، در نوجوانی، توانسته چنین چیزی بنویسد! اگر آدمی می‌توانست «تامن» و افزون بر آن یک واریتهٔ خوب بنویسد، خوش‌حال از این دنیا می‌رفت!»

گفت‌وگوهای چخوف دربارهٔ ادبیات به هیچ‌وجه شبیه صحبت‌های حرفه‌ای معمولی نبود؛ بحث‌های ناخوشایند قبیله‌ای، تنگ‌نظرانه و پیش و پا افتاده؛ بحث‌هایی که تنها بر منافع عملی یا شخصی افراد متمرکز است. چخوف گفت‌وگو دربارهٔ ادبیات را زمانی پیش می‌کشید که درمی‌یافت مصاحبش ادبیات داستانی را پیش از هر چیز به مثابه هنر، بی‌طرفانه و آزاد، دوست دارد.

او اغلب می‌گفت: «هیچ نویسنده‌ای نباید مجبور شود به پند و اندرز گوش کند، اگر مرتکب اشتباهی شده، اگر مزخرف گفته، تنها مربوط به خود او است.» «پس از توقع‌های بزرگ موپاسان از هنر، مشکل می‌توان چیزی نوشت، ولی با وجود این آدمی باید کار کند. ما روس‌ها باید در کارمان فوق‌العاده جسور باشیم. سگ‌های بزرگ داریم و سگ‌های کوچک، ولی سگ‌های کوچک نباید از حضور سگ‌های بزرگ مضطرب شوند. هرکس موظف است با صدایی که خدای بزرگ به او داده است فریاد بکشد.»

آنچه در جهان ادبی رخ می‌داد به قلب چخوف خیلی نزدیک بود. او بیش از حد از بلاغت، باور غلط، تظاهر و تبلیغاتی رنج می‌برد که در ادبیات شکفته بودند. چنین اندوهی فراتر از عصبانیت سطحی و احساسات شخصی بود. دربارهٔ همهٔ نویسنده‌گان درگذشته گفته می‌شود که خالی از غرور بودند و از توفیق دیگران شادمان می‌شدند. اگر من کم‌ترین تردید دربارهٔ غرور چخوف به‌عنوان نویسنده می‌داشتم، به‌هیچ وجه به‌این موضوع اشاره نمی‌کردم. چخوف از دیدن هر استعدادی شادمان می‌شد. غیر از این نمی‌توانست هم باشد. از نظر چخوف واژهٔ «بی‌استعداد» شکل والای ناسزاگویی بود. او به توفیق‌ها و شکست‌های خود به مثابه حاصل کارش نگاه می‌کرد.

چخوف در حدود بیست و پنج سال نوشت؛ و در این مدت مجبور شد چه سرزنش‌های بی‌اهمیت و مستحجنی را بشنود؟ او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین چهره‌های ادبی روسیه هرگز به زبان موعظه‌گر یا وکیل مدافع لب به سخن ننگشود. ولی با توجه به استعداد او، آیا می‌شد روی حسن‌نیت و درک منتقدین روسیه حساب باز کرد؟ البته، چخوف به ندرت شیفته منتقدین می‌شد، چرا که آن‌ها نمک بر زخمی می‌پاشیدند که با زندگی روسی به چرک نشسته بود.

«بسیار خوب، آنتون پاولویچ، به زودی سال‌گرد نویسنده‌گی‌ات را جشن خواهیم گرفت!»

«این سال‌گردها را می‌شناسم. منتقدین ابتدا به نویسنده برای بیست و پنج سال ناسزا می‌گویند. سپس به آن بیچاره یک قلم پر غبار آلمومینی می‌دهند و کلی مزخرفات درباره‌ او می‌بافند؛ با قطرات اشک و بوسه‌ها!»

با وجود این، اغلب اوقات چخوف به بحث پیرامون آوازه‌اش یا چیزهای دیگری که راجع به او نوشته بودند با دو سه کلمه یا یک لطیفه پاسخ می‌داد. از خلال عینک بی‌دسته‌اش از گوشه چشم نگاه می‌کرد، و با چهره‌ی پکر و گرفته و با صدای بم پاسخ می‌داد. او می‌گوید: «خاضعانه برای گفتن چنین چیزی از شما تشکر می‌کنم.» «منتقدین هزاران سطر درباره‌ نویسنده دیگری خواهند نوشت، و بعد، به عنوان پس‌نوشت، اضافه خواهند کرد: «ولی این‌جا نویسنده دیگری به نام چخوف هم هست. آدمی که همه‌اش غر می‌زند و آه و ناله می‌کند.» چه غری زدم، چگونه آه و ناله کردم؟ چرا منتقدین مرا «فردی افسرده» یا «نویسنده‌ای بی‌عاطفه» خطاب می‌کنند؟ با وجود این «دانش‌جو» داستان دل‌خواه من است. و برای من عبارت «آدم بدبین» نفرت‌انگیز است. نه، منتقدین بدتر از بازیگرها هستند.

و همان‌طور که می‌دانی، بازیگرها هفتاد

و پنج سال کامل از هرکس دیگری

در توسعه‌ی جامعه روسی عقب

هستند.»

اغلب اضافه

می‌کرد، «منتقدین شبیه

کشیش‌های حوزه علمیه

هستند: برای

کوچک‌ترین خطا

پوست ما را می‌کنند.»



هرگز چخوف را در این حالت ندیده بودم. به ندرت رنجیده می‌شد، و وقتی هم می‌شد، جلو خودش را به‌طور چشم‌گیری می‌گرفت. هرگز او را گوشه‌گیر و خشک ندیده بودم. به قول خودش، فقط موقع کار کردن سرد و بی‌اعتنا بود، و کار زمانی شروع می‌شد که تصویرها و ایده‌های نمایش‌نامه بعدی برای او روشن می‌شدند. در چنین مواقعی، چخوف یک‌سره کار می‌کرد، بدون توقف و با لجاجت داستانش را تا انتها دنبال می‌کرد.



یکبار به من گفت: «نویسنده باید تنها زمانی که حس می‌کند مثل یخ سرد است، بنشیند و بنویسد.»

آیا نویسنده‌های روسی‌ای هستند که حساسیت روحی و هوشمندی آن‌ها بیش از حساسیت و هوشمندی چخوف باشد؟

چخوف آدمی صادق، شریف و خوش رو بود؛ و به شدت خوش‌تیپ، منسجم و محکم. من اغلب از متانت چخوف سخن گفته‌ام؛ چرا که متانت او بر نیروی نادر طبیعت او صحنه می‌گذاشت. به گمان من، چنین وقاری او را حتا به هنگامی که از شور زندگی می‌درخشید ترک نمی‌کرد. همین وقار بود که به چخوف جوان توان آن را می‌داد تا در مقابل نفوذ هنری عقب‌نشینی نکند، جسورانه و سرخوش شروع به کار کند، و به چنان مهارت بی‌نظیری نایل شود؛ «بی هیچ قراردادی با وجدانش.»

حرف‌های پرفسور پیر در «یک داستان خسته‌کننده» را بیاد داری؟ «نمی‌خواهم بگویم که نویسنده‌های فرانسوی با استعداد و تیزهوش هستند، ولی آن‌ها

به اندازه نویسنده‌های روسی کسل‌کننده نیستند، چرا که برای یافتن عنصر کلیدی خلاقیت توانایی بی‌نظیری در اختیار دارند؛ احساس آزادی شخصی.»
 همین حس آزادی شخصی بود که به چخوف نیز ویژه‌گی می‌بخشید. در واقع، او شرایطی را که در آن افراد از چنین آزادی محروم می‌شدند تحمل نمی‌کرد. وقتی این آزادی توسط دیگران لگدمال می‌شد موضع صریح و روشن می‌گرفت.



همان‌گونه که همه می‌دانند، چخوف بهای سنگینی برای این آزادی پرداخت، ولی مثل آدم‌هایی نبود که دو روح دارند؛ یکی برای خود، یکی برای جمع. برای مدت مدیدی، توفیق چخوف به نحو مضحکی برای آن همه دستاورد کفایت نمی‌کرد. آیا چخوف در تمام طول زندگی‌اش، کم‌ترین تلاشی برای ارتقا محبویتش انجام داد؟ نه. او به معنای واقعی کلمه با درد و انزجار شاهد نقشه‌هایی بود که آدم‌ها برای کسب موفقیت می‌کشند.

اغلب با غصه می‌گفت: «فکر می‌کنی این خودفروش‌ها نویسنده هستند؟ درشکه‌چی هستند!»
 عدم تمایل او به مطرح کردن خود اغلب نوعی تفریط بود.

او می‌گفت: «نه، تمام این هنر جدید مسکوئی مزخرف است.» «یادم هست یک‌بار در شهر

تاکانروگ علامتی دیدم با این مضمون: «کارخانه پردازش آب معدنی مصنوعی». خوب، این هنر جدید همان‌چیز است. تنها اگر در چیزی ذوق و هنر به‌کار رفته باشد، جدید است. و آن‌چیز جدید است که خوش‌ذوق و هنرمندانه است.»

چخوف حس خویشتن‌داری را از ماهیت اشرافی روحش و از دقت در به‌کار گیری هر کلمه‌ای که می‌نوشت گرفته است. زمانی خواهد رسید که چخوف آن‌طور که باید و شاید فهمیده شود، وقتی که از او نه تنها به مثابه هنرمندی بی‌نظیر و استاد درخشان کلام، که به مثابه شاعری بی‌نظیر نیز یاد خواهد شد. آن زمان کی خواهد رسید؟ نه به این زودی‌ها، چرا که هنوز مانده است که منتقدین شاعرانه‌گی دقیق و بی‌پیرایه، و قدرت کامل و لطافت نوشتار چخوف را درک کنند.

چخوف در هشتم ژانویه ۱۹۰۴، زمانی که من در نیس بودم، به من نوشت: «سلام، ایوان الکسیویچ عزیز! سال نو مبارک! شادکامی نو! سلام‌های مرا به

آفتاب گرم و مهربان و دریای آرام برسان. با خرسندی کامل زندگی کن، و در آن تسلی بگیر. به بیماری فکر نکن، و هر از گاهی یک کم بیش‌تر به دوستان نامه بنویس. خوش حال و خوب باش، هم‌وطنان بد اخلاق شمالی‌ات را که از سوء‌هاضمه و افسرده‌گی رنج می‌کشند، فراموش نکن. با آغوش و بوسه ارادت‌مند شما، آ. چخوف.»

«سلام‌های مرا به آفتاب گرم و مهربان و دریای آرام برسان...»

شبی در اوایل بهار را بیاد می‌آورم. دیر وقت بود، ناگهان کسی صدایم کرد، تلفن! گوشی را برداشتم و صدای بم چخوف را شنیدم: «پسر خوب، یک درشکه درست و حسابی گیر بیار و بیا مرا ببر. بیا به جایی سفر کنیم.»

با تعجب گفتم: «سفر؟ شب؟» «چه اتفاقی افتاده، آنتون پاولوویچ؟»

«عاشق شده‌ام.»



«خوش‌حالم این را می‌شنوم، ولی ساعت از ده گذشته. شاید سرما بخوری.»

«جر و بحث نکن! جوان!»

در عرض ده دقیقه به اوتکا رسیدم. خانه زمستانی چخوف، که در آن با مادرش زندگی می‌کرد، طبق معمول تاریک و به‌نحو غم‌انگیزی ساکت بود. تنها نوری از لای در اتاق یوگنیا یا کفلونا بیرون می‌آمد؛ دو شمع کوچک لِرزان نیز در اتاق مطالعه چخوف می‌سوخت. مثل همیشه، قلبم از دیدن این اتاق ساکت به درد آمد؛ اتاقی که چخوف در آن بسیاری از شب‌های غم‌انگیز زمستانی را گذرانده بود، اتاقی، شاید، سرشار از افکار تلخ در مورد سرنوشت، که هم به او بسیار بخشیده بود و هم زنده‌گی‌اش را به‌باد تمسخر گرفته بود.

در آستانه اتاق مطالعه‌اش از من استقبال کرد. با لطافت شگفت‌انگیزی گفت: «چه شبی! کسالت‌بار است خانه! تنها دل خوشی من وقتی است که تلفن زنگ می‌زند، یا وقتی که سوفیا پاولفنا می‌پرسد مشغول چه کاری هستم، و من می‌گویم که دارم موش‌ها را می‌گیرم. برویم به اوراندا. به‌درک که سرما خوردم!»

شبی گرم و آرام بود؛ ماه درخشان، ابرهای سبک و سپید، و ستاره‌های پراکنده تابناک در دل آسمان آبی. درشکه به‌نرمی روی جاده سفید در حرکت بود. ما ساکت بودیم، و به دره طلایی دریا چشم دوخته بودیم که توأمان مات و براق بود. از

جنگلی گذشتیم که هوایی بهاری، لطیف، تفکربرانگیز و زیبا داشت و هم چون تار عنکبوت نقش‌هایی شیب‌گونه و ظریف بر زمین می‌انداخت. سپس به ردیفی تیره از درخت‌های سرو برخوردیم که به نظر می‌رسید در طلب ستاره‌ها هستند. از درشکه پیاده شدیم و به آرامی زیر درخت‌های سرو قدم زدیم، از خرابه‌های قصری گذشتیم که در زیر نور ماه رنگ سفید متمایل به آبی داشت. چخوف ناگهان برگشت طرف من و گفت: «می‌دانی مردم تا کی به خواندن آثار من ادامه خواهند داد؟ هفت سال، همین.»

پرسیدم: «چرا هفت؟»

«خوب، پس هفت و نیم.»

گفتم: «نه، شعر تو بیش‌تر از این‌ها عمر خواهد کرد، و هرچه بیش‌تر عمر کند،

قدرت‌مندتر خواهد شد.»

چیزی نگفت، ولی وقتی دوباره روی نیمکتی نشستیم و به دریای مهتابی و درخشان نگریم، عینکش را برداشت و در حالی که با چشم‌های مهربان و خسته به من نگاه می‌کرد، گفت: «آقای عزیز من، آدم‌ها به شاعرها تنها وقتی توجه می‌کنند که از عباراتی نظیر «فراجام»، «فاصله شفاف»، و «جنگیدن، جنگیدن، به مصاف تلریکی رفتن!» استفاده کنند.»

گفتم: «امشب تو غمگینی، آنتوپاولوویچ.» در زیر نور ماه، صورتش مهربان، با شکوه و رنگ‌پریده بود.

همه مدتی که حرف می‌زدیم او به زمین می‌نگریست و متفکرانه با نوک چوب سنگ‌های کوچک را می‌کند. ولی وقتی به او گفتم که به نظر غمگین می‌رسد، زیرچشمی نگاهی بازی‌گوشانه به من انداخت و جواب داد: «این تو هستی که غمگین به نظر می‌رسی، برای این‌که پول زیادی برای درشکه پرداخته‌ای.»

سپس با لحنی جدی گفت: «نه، مردم آثار مرا تنها هفت سال دیگر خواهند خواند، ولی من شش سال از عمرم باقی است. ولی در اودسا کلامی در این باره چیزها به خبرنگارها نگو.»

ولی این بار حق با او نبود: کم‌تر از شش سال عمر کرد.

او آرام و بدون رنج در سکوت و زیبایی یک سپیده‌دم تابستان مرد. سپیده‌دمی که دوست داشت. وقتی مرد، حالتی از شادمانی در چهره‌اش نمایان شد؛ انگار چهره مردی جوان است. ♦

برگرفته از پاریس ریویو ۱۷۸ پائیز ۲۰۰۶

برگردان از روسی: توماس کایتون مارولو